



تهران تا تورین - ۱

روز منفی هزار و خورده‌ای

این فایل، نسخه‌ی متنی پیاده‌سازی شده برای پادکست است و برای ناشنویان و کم‌شنویان نیز مناسب می‌باشد.



"پادکست با صدای پیانوی قطعه‌ی **Wishing Well** اثر **David Robson** آغاز می‌شود."

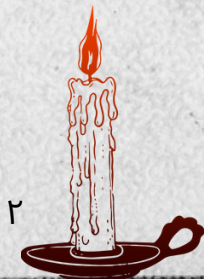
صبح زود، به معنای واقعی زود، با صدای آلام گوش‌ی از جا پریدم. یک روز معمولیه از یک هفته معمولی در ماهی معمولی از ماه‌های معمولی یک سال معمولی از سالهای معمولی یک زندگی معمولی. البته، البته نه شاید امروز نسبت به خیلی از روزها یک روز معمولی نیست ولی شبیه همین روز هم زیاد داشتم. بستن وسایل برای اسباب‌کشی در خانواده ما به سنت قدیمیه و شاید به جوری در ژنهای تبار ما کوردها، کوچ مسئله‌ناگزیریه. با این حال همیشه حال غریبیه بستن کارتن‌ها و چسب‌های پهن و صدای چرخوندنش دور کارتنی که نباید تا وقتی خودت بازش می‌کردی، حتی اگه حمله اتمی بهش می‌شد باز می‌شد. در نتیجه اصطکاک طولانی با کارتن در تمام زندگی‌م اصلا انگار من سندروم کارتن دارم، یعنی کارتون‌ها رو دور نمی‌اندازم انگار می‌دونم روز رفتن زود می‌رسه روزی که تقریباً چسبیده به همین روزه پس کارتن‌ها رو باید نگه داشت، همیشه باید کارتن‌های زیادی داشت چون همیشه باید رفت، فقط رفت چون نباید موند، چون شاید همیشه موند.

و این دفعه شوخی شوخی داره جدی می‌شه. دارم از تهران میرم و نه فقط از تهران، دارم از ایران می‌رم از وطنم که با هم رابطه عاشقانه پر از چالشی داشتیم. حس چندگانه‌ای به تهران در من هست که شاید در خیلی‌ها هست. اثاث‌کشی منو یاد اجاره‌نشینی می‌اندازه و اجاره‌نشینی منو یاد خونه‌های زیادی که در آنها اجاره‌نشین بودیم از کرج تا تهران، مثلاً در تهران یاد اولین آپارتمانی که در نظام‌آباد دیدم که به چیز ترسناک دوزخی بود. بنگاهی شاید اون رو به عنوان عروس سگدانی‌های شرق تهران باید معرفی می‌کرد. به پنجره داشت که تقریباً در سی سانتیمتری پنجره، به دیوار سیمانی جزام گرفته زشت بود که محل اصابت سریع هزار بغض و فریاد و جیغ خفه بود احتمالاً، تضمین شده بود که این ویو ابدی باشه. دیواری زشت که محل تجسم دریا بود، جنگل، دختر همسایه یا خیابانی بارانی که به سرعت در سیمان محو می‌شد. آپارتمان طبقه دوم بود، از پنجره که به بیرون نگاه می‌کردی می‌دیدي همون فضای خالی سی سانتی‌متری دو طبقه تا زمین و دو طبقه تا آسمان رفته! سهم من از آسمان باریکه‌ای می‌شد به قاعده مستطیلی با عرض سی سانتی‌متر و طول دو-سه متر. احتمال دیدن پرنده‌ای در اون باریکه، احتمال دیدن یه هواپیما یا حتی ابر، در معدود روزهای ابری تهران، تقریباً صفر بود. برای یه کورد، ندیدن کوه و آسمان یعنی مرگ، خوشبختانه در اون آپارتمان زندگی نکردم اما مشخصات اونو براتون می‌گم چون شاید بعضی‌ها بهتره بدونن. آپارتمان کمتر از سی متر بود و در اون سی متر یک اتاق هم داشت که بیشتر به شبیه‌سازی یک گور شبیه بود برای طبقه فرودست، پیش بینی پرایویسی در نقشه‌خانه‌ای با این ابعاد، شاید باید شب‌ها در اون تابوت مرگ رو تا دم مرگ مشق و تمرین می‌کردی، احتمالاً فشار قبر دیگه برات یه جور تحریک بی‌اثر یا حتی ماساژی بود که این بار بعد از هیپ‌اندینگ الیته هیپ‌اندینگ مرگ انجام می‌شد. مرگی که گاهی شاید وقتی زودتر برسه، شبیه باز کردن کادویی پیش از موعد مقرر باشه.



به هر حال کسی که اون اتاق گورگون رو تجربه می‌کرد باید تمام معارف اسلامی پس از مرگ برای اون دوباره بازتعریف می‌شد. البته می‌دونم کنجکاوید که آیا این آپارتمان دستشویی و حمام هم در این سی متر داشت یا نه؟! بله نقشه ساختمان پیش‌بینی همه چیز رو کرده بود. روشویی‌ش بیشتر شبیه یه کاسه ماست‌خوری کوچک بود و دستشویی، دستشویی یه مکعب مستطیل لاغر به سمت بالا بود که باید کاملا عمودی می‌نشستی بدون کمی خم شدن به جلو و عقب و کوچکترین جای مانوری نداشتی، به نظرم باید یه میله بارفیکس هم در اون دستشویی تعبیه میشد تا آدم راحت تر پاشه. اما به جای میله بارفیکس، طراح و معمار ساختمان پیش‌بینی کرده بود که اگر تصادفا بعد از ریدن فرد هوس کنه سرش رو بشوره بتونه به سرعت، سریع‌ترین ارضای یک هوس آنی رو تجربه کنه. دوش دقیقا بالای سوراخ کاسه توالت بود. یعنی کثافت کاری و تمیزکاری از هم تفکیک نشده بود. یه جور نگاه فلسفی به زندگی، که زندگی تلخی و شیرینی و تمیزی و کثافت رو همزمان داره. در اون حالت نشستن و خیره شدن به طرح دم دستی موزاییک ارزان دیوار توالت روبرو از نیم میلمیتری تازه می‌فهمیدی که همون آشغالی که با عذاب خوردی و هیچ لذتی ازش نبردی هنوز می‌تونه ابعاد تراژیک‌تری داشته باشه، هنوز رهایی از بار ناگزیرتر خوردنی ناگزیر، کثیف‌ترین بخش ماجرا و عذاب آورترینش مونده! نشستن برای رهایی از یکی از عذاب‌های انسان بودن، باید با حرکتی شبیه اسکات انجام می‌شد. اونجا بود که انسان بودن، لوله درازی بودن از دهان تا مقعد، ابعادی هولناک‌تر پیدا می‌کرد. دستشویی لعنتی همه امیدهای انسان رو می‌کشت و از داغون‌ترین دستشویی‌های پارک‌ها و رستوران‌های سر راهی که توش لااقل به دروغ شماره چند تا داف پیدا میشد هم بدتر بود.

با همه این تفاسیر باید بگم من در اون خونه هرگز زندگی نکردم. خوشبختانه همه این تصورات در همون چند ثانیه بازدید و شنیدن افاضات جناب بنگاهی درباره مزایای بی‌شمار و رقابتی اون آپارتمان از سرم گذشت. من و پسرعموم در نزدیکی میدان عشرت‌آباد خانه ای اجاره کردیم. در پادکست قصیده‌ای برای قرمه سبزی با هم داخل اون بازهم آپارتمان خواهیم رفت با این حال در این شماره هم کمی در موردش صحبت می‌کنیم. مثلا یکی از چیزهایی که همین الان یادم اومد اینه که که موکتش رو از موکت فروشی‌ای در خیابان قجاوند خریدیم و بنا به توصیه موکت فروش هرکدوم یه سرش رو گرفتیم و تا خونه بردیم. به خاطر اسم عجیب خیابانه که الان یادم اومد. در هر حال آپارتمانی که رفتیم وضعیت و متراژی بسیار بهتری از آپارتمانی داشت که یکی دو دقیقه قبل توصیف کردم. نه اینکه افسرده نبود. بود، بد هم بود! اما دست کم بالکنی داشت و منظره‌ای انسانی. منظره‌ای انسانی از این جهت که وقتی روی بالکن می‌نشستم تا گاهی سیگاری بکشم، تقریبا روبروی خانه ما بالکن غمناکی بود از یه خونه غمناک با مردی غمزده‌تر از من که بسیار پیش می‌اومد همزمان با هم سیگار بکشیم. شبهای تاریک و نور کم‌رنگی که از حوالی خیابون گرگان با مشقت خودش رو به خونه ما می‌رسوند، تقریبا تاریکی مطلق نیمه‌شب یک جفت چشم خسته از زیستن که تنها گاهی روشن می‌شد رو در بالکن روبرو می‌دیدم. البته همون لحظه ای که به سیگار پک می‌زد و چشمه‌اش رو لحظه‌ای تو نور سیگار می‌دیدم. هرگز کلامی میان ما رد و بدل نشد. مثل دو کاوبوی هم‌دیگر رو برانداز می‌کردیم در حالیکه اسلحه‌هامونو دود می‌کردیم. اما بالکن ما مدام کثیف‌تر می‌شد. نمی‌دونم چرا همیشه یاکریم‌ها این بالکن رو برای زندگی و البته بیشتر برای اجابت مزاج انتخاب می‌کردن.



کم کم دیگه جای نشستن نداشتم و یا کریم‌ها انگار یه نقشه در ذهن داشتن که تمامی کف بالکن رو گه مال کنن. روزهایی رسید که این پرنده‌هایی که شنیده بودم تو هر خونه‌ای باشن با خودشون برکت می‌برن دره‌ای نریده برای پربرکت کردن در کف بالکن نگذاشته بودن، نمی‌گم تپه چون پیش‌تر تپه‌هایی از آثار هنری‌شون ساخته بودن و میان اونها دره‌هایی به وجود اومد اومده بود که همون‌ها هم تدریجا پر می‌شدن و همون موقع‌ها بود که بعد از فهمیدن درس‌های زمین‌شناسی از اون پرندگان باید دیگه از اون آپارتمان می‌رفتم.

ترانه طهران تهران از رضا یزدانی پخش می‌شود...

اما باید منصف باشیم، نظام آباد یکی دو جای خوب هم داشت! مثلا یه پیتزافروشی با پیتزایی بی نهایت ارزون و هنوز نسبتا خوب! البته نزدیک همون خونه‌ای بود که توصیف کردم. یادم هست بعد از پیتزا پسرعموم صبورانه منتظر می‌ایستاد من روی لبه جدول می‌نشستم و با بی‌حوصلگی یه سیگاری می‌کشیدم در حالیکه کوکاکولای همراه پیتزا همراه من بود. یک بار یادمه تکه‌ای از پیتزامو برای سه گربه نظام‌آبادی انداختم. دو تاشون ترکیبی از میو و شیشکی بستن برام و نخوردن اما سومی نزدیک شد و یک گاز زد. می‌شنیدم گربه‌های دیگه سرش داد می‌زدن که اشتباه نکنه و خطرناکه. فردا شب که اونجا بود وقتی رفتیم که شام رسمی اون شب‌هامون یعنی پیتزای همون پیتزایی رو بخوریم جسد اون گربه اونجا بود، احتمالا بر اثر خوردن اون کالباس توی پیتزا و به نوعی در نتیجه نفرین برای کسی که اون قدر پست شده که برای بقا تن به همنوع‌خواری داده حالا حتی اگر گوشت همنوع داخل کالباس بوده باشه، این بلا سرش اومده بود. البته باید بگم که دیری نکشید که بزرگراه امام علی از روی پیتزا فروشی رد شد و یه عالمه ماشین از روی خاطراتش، اون قدر رد شدن که دیگه هیچ اثر محوی ازش نموند. احتمالا اون ویوی ابدی رو به دیوار سیمانی در اون خونه نفرینی رو هم، اتوبان امام علی نابود کرد. اما چیزهای خوب دیگه‌ای هم بود که در نظام آباد بود. یک لبنیاتی بود که ماست موسیر فوق‌العاده‌ای داشت. دفعه اول که ازش ماست موسیر خریدم دیدم خیلی عالی‌ه. بار دوم بهش گفتم که آقا ماست موسیرتون عالی بود، مرسی واقعا! صاحب لبنیاتی مرد لاغری بود، با لحنی خیلی مودبانه و با کلاس گفت:

- ما تنها برای بهترین بودن کار می‌کنیم آقا. رتبه دوم برای ما هیچ ارزشی نداره، مراتب مسرت خودم رو اعلام می‌کنم از این که از ما راضی هستید.

اون لحظه تقریبا یک دقیقه ساکت نگاهش کردم. قاعدتا باید می‌گفت:

- چاکرم حاجی، حال کردی با ماست موسیره؟! ناموسا پشمام! قبل شما سه نفر دیگه هم گفتن

ماست موسیرت خیلی سمه! داش، ما کره می‌دیم دست مردم!

... و با افزودن افکت تصویری یک چشمک به این مونولوگ اضافه می‌کرد:

- دفعه بعد یکی هم به سلامتی ما بزن بالا، چیپست نشکنه تو ماستم داش، هر چند می‌شکنه

بس که غلیظه، تشریف می‌برین جنااب؟ یا علی.

آه باید اضافه کنم که اتوبان امام علی همون لبنیاتی رو هم زیر غلطک‌های بزرگ خودش گرفت و صاف کرد، مثل صاف شدن تام توی کارتون تام و جری! گاهی فکر می‌کردم کاش می‌شد یه بار دیگه اون پیتزایی رو مثل کارتون باد کرد تا بشه دوباره در اونجا پیتزا خورد. غربت چیز غریبیه، من حتی برای اون مرد لبنیاتی دلم تنگ میشه، شاید اما بیشتر از ماست موسیرش لحنش یادمه، چون لحن طفلک قرابتی با اتمسفر نظام آباد نداشت.

تقریبا بیشتر عصرهای پاییزی یه نیسان روبروی متروی سیلان بود که پرتقال و نارنگی خوبی می‌فروخت. چند متر پایین‌تر همیشه پیرمردی نشسته بود که می‌گفت بده درراه خدا.



و دادن، ولو در راه خدا با تمام احترام به خدا شاید بیشتر وقت‌ها، مطلوب بیشتر انسانها نیست اما شاید پیرمرد با افزودن در راه خدا سعی می‌کرد که قلب‌های مردم رو که فطرتا مطابق کتاب‌های دینی دبیرستان خداجو بود تحریک کند. یا شاید همون موقع می‌دونست روزی بعضی‌ها در قالب مشاغلی مثل جهاد نکاح به جهادگران میدان چیزهایی رو البته در راه خدا. به نظرم نظام آباد در اون لحظه‌ها دست کم میان عابران اطراف من انگار پایتخت زندیق‌های جهان بود. هیچ کس نه در راه خدا و نه برای انسانیت و نه هیچ کوفتی حتی بزاقی رقیق، کف دست اون اون پیرمرد گوزو نمی‌انداخت، شاید هم مردم مشکلات شنوایی داشتن چون مثل تعدادی ربات بدون اینکه حتی ذره‌ای نشانه‌ای از تحریک شیپور استاش بروز بدن عبور می‌کردن. ولی با خودم فکر می‌کردم این مرد با این سماجت و حضور مستمر و جدی، نشون می‌ده که گاهی بعضی‌ها بهش دادن چیزی که می‌خواسته دادن و این در یوزگی بی‌ثمر هم نیست و هنوز هستن کسانی که دلشون به تاریکی دل ما نیست ما و نور ایمان و حضور خدا در دلهاشونه. بخش‌هایی از برنامه زلال احکام رو خواهیم شنید و بر خواهیم گشت. نه الکی گفتم نرید. حتما دیگه هیچ کس گوش نمی‌کنه. پس برای خودم پادکست رو به تنهایی ادامه میدم.

تقریباً روبروی پیرمرد گدا که نه فقط وقتی سرما گداکش می‌شد بلکه زیر ۱۵ درجه کار رو تعطیل می‌کرد به آرایشگاه بود که تقریباً هرگز ندیدم هیچ کسی در اون آرایشگاه باشه. آرایشگر غمگینی داشت که روی یکی از صندلی‌های مربوط به مشتری می‌نشست و با چشم‌های اشکی قرمز سیگار فیلتر قرمز می‌کشید و تلویزیون رنگی سونی چهارده اینچ قدیمی رو در گوشه‌ای از مغازه نگاه می‌کرد. اون موقع دوران اوج برنامه‌های مهران مدیری بود اما حال اون مرد موقع مشاهده اون برنامه‌ها و سنگینی پک‌هاش همیشه یکسان بود. هرگز ندیدم بخنده. با نفرت به تلویزیون خیره می‌شد. من هم هرگز سر به اون مرد نسپردم با این که نزدیک‌ترین به خونه بود هرچند مشکل من با آرایشگاه رفتن به مشکل قدیمی بود.

در دوران کودکی آرایشگر متعهدی با چهره‌ای دژم و ترسناک بود که اصرار داشت پشت گردن همه رو تیغ بزنه. می‌خواست کارش تمیز و اصولی انجام بشه اما هربار گردن منو تیغ می‌انداخت زخمی و خونی می‌کرد. خوب یادمه سبک گلوی حتی مردهای سگ سیل رو که وقتی تیغ رو به سمت گردن اونها می‌برد با سرعت زیر پوست گلوشون جابجا می‌شد و با صدا آب دهنشون رو قورت می‌دادن و فکل‌هاشون می‌لرزید و مخصوصاً پشت‌موها که تهدید رو از نزدیک می‌دیدن و می‌شنیدن. هیچ کس جرات نداشت بگه تیغ نه، مرد هم فکر می‌کنم کار اصلی‌ش قصابی بود و در کنارش آرایشگری هم می‌کرد.

پنجاه متر پایین‌تر از آرایشگاه مغازه سبزی‌جات یخ‌زده بود که هزینه کرده بود و اسم همه سبزیجات یخ‌زده‌ای که می‌فروخت با حروف تابلوهای نئونی پشت شیشه نمایش می‌داد. اما اشکال این بود که تقریباً همه سبزیجات با غلط‌های املائی فراوان ولی با نوری شگفت‌انگیز توی چشم می‌زدن. زرت یخ زده که قرار بود ذرت یخ زده باشه و شاید هم زرت بود نمی‌دونم. تره که با ط دست‌دار بود و شاید تره‌ای با طعم متفاوت بود و کلا یارو مریض بود. نور مغازه هم وحشتناک بود. گاهی شبها که پرده رو کنار می‌زدم می‌دیدم نورهای رنگی رو روی دیوارها و سایه نظام‌آبادی‌ها که با اون پس‌زمینه‌های رنگی در حال عبور و مرور هستن. یه بار یادمه در ایستگاه هفت توچال بودم، شهر به شدت دودی بود طبعاً نشانه‌ای از شهر دیده نمی‌شد. تنها چیزی که دیده می‌شد همون تابلوهای نئون در نظام‌آباد با غلط‌های املائی بود و در گوشم صدای ضجه‌های بهمن باتمانقلیچ را می‌شنیدم که از سقوط چشم‌انداز اولیه‌ی ایستگاه به همچین حسیض نعره می‌زد و می‌لایید و می‌گریست.



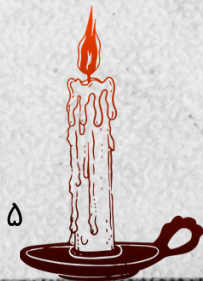
آه باز هم آه، زنده باد یاد این مرد که سال‌ها بعد در ویرجینا از دنیا رفت، تا حد زیادی از دور دید و شنید چه بر وطن و شاید چه در وطن یا در وطن رفت. هرچند که شنیدن کی مانند دیدن بود و بُود با این حال اگر بیشتر زنده می‌موند شاید هم می‌دید که اوضاع بهتر شده و اسبی زین شده حالا نه دقیقا اسب و نه با دقیقا زین تحویل دولت با شماره ۱۴ داده شده و پزشکی از تیره پزشکیان افسار اسب موصوف بر دست یورتمه‌کنان به پیش می‌تازه!

برمی‌گردیم به نظام‌آباد.

اما ساکنان محل، ساکنان محل هم که کلا موجودات نادری بودن. با خشمی که در درونشون بود و با کوچکترین تحریکی ناگهان به هالکی خشمگین تبدیل می‌شدن. حتی زیباترین دخترها در نظام‌آباد جوری بودن که نمی‌شد روشن حساب کرد. گاهی می‌دیدید دعوایی توی کوچه اتفاق افتاده و دختری داره پسری که لیچاری گفته و متلکی پرت کرده رو تهدید می‌کنه. این قسمتش از همه قسمت‌ها ترسناک‌تر بود. در کمال شگفتی می‌شنیدی که دختر پسر رو تهدید به استفاده از عضوی می‌کنه که منطقا مردها باید اون عضو رو داشته باشن و بدتر اینکه پسر رو تهدید می‌کرد که عقب و جلوش رو یکی می‌کنه و جلویی که به پسر نسبت داده شده بود در این تهدید همون معادل دو حرفی بند و بساط زنانه بود. آدم گیج می‌شد که کی آخرش چی داره و چه اتفاقی قراره پیش بیاد. تو نظام‌آباد حتما خیلی تازه واردها حتی به خودشون شک می‌کردن وقتی این دعوها رو می‌شنیدن و شاید کش پیژامه رو کمی جلو می‌دادن تا مطمئن باشن همه چی همونه که باید باشه.

آه وقتی از بهمن باتمانقلیچ گفتم در واقع یاد اون افتادم که اون در ویرجینیا در اواخر عمر، آلزایمر گرفته بود. یادمه در نظام‌آباد هم زنی پیر بود که آلزایمر داشت ولی یادش نمی‌رفت که چادر گلپوش رو سفت بگیره و به تناوب تو خیابون می‌دیدمش که خونه‌ش رو گم کرده و یادش نیست از کجا اومده و کجا زندگی می‌کنه. همیشه وقتی می‌دیدمش دلم خون می‌شد و با خودم می‌گفتم شاید آلزایمر داره به مغزش کمک می‌کنه نه اینکه داره نابودش می‌کنه. شاید آلزایمر داره به مغزش یاری می‌رسونه فراموش کنه اونجا رو، اون نکبت چسبناک رو. غروب‌ها دیده میشد گاهی گریه می‌کنه وسط کوچه و یکی از ساکنین قدیمی اون محل اونو می‌رسونه به خونه‌اش. همیشه دیدنش داغونم می‌کرد. ترس موندن در کوچه سنبل که توش روح آدم در نهایت قمبل می‌کرد و دست‌های سرد همه رنج‌های عالم که روی پهلوهاش قرار می‌گرفتن، نه این سندگی در پوزیشن سگی و ماهیت سگی قطعا زندگی نبود.

و پنجاه و سه متر پایین‌تر از سبزیجاتی، نانوایی سر کوچه که سنگ‌های سبزیجات فوق‌العاده‌ای داشت. تابستان‌ها با گونی‌های آرد به هم دوخته شده از کولر، یه کانال کشی عجیبی تا کله و پس کله شاطر، روبروی تنور انجام شده بود که در زمستان‌ها اون رو جمع می‌کردن. روی دیوار نانوایی کاغذی با این نوشته بود، بحث سیاسی ممنوع! زمستان‌ها در نانوایی همیشه اجتماع نظام‌آبادی‌های عصبی اصیل بود چون خشم در یک نظام‌آبادی از اندوه همیشه عمیق‌تر و چیره‌تره و تعداد زیادی زن و مرد نظام‌آبادی غیر اصیل غمگین، که توی تنور نگاه می‌کردن و به آرزوها و رویاهای سوخته‌شون فکر می‌کردن و هر کدوم نوع خاصی از سنگ می‌خواستن. صف گاهی تا نزدیکی حرف ز در کلمه زرت یخ زده می‌رفت. مشتری‌ها هر کدوم اطوار و قر و فری داشتن. یکی نون برشته، یکی نرم، یکی نیمه برشته، یکی خاش خاشی دو رو و دیگری سبزیجات می‌خواست. خیلی‌ها هم بودن که ساده می‌خواستن چون طرفدار سادگی بودن.



اما نان مدت‌ها بود گران نشده بود و حکومت رانتی به نانوایان داده بود که خلایقیت نشون بدن و هر چی به ذهنشون می‌رسه انجام بدن. پس نانوایان می‌تونستن، چیزهای فرج‌شعری روی نان بیاشن و بعد کلی قیمتش رو گران کنن و این میون گاهی هم نون ساده بزنی تا به قوانین هم احترام بگذارن. مردم اما با این قضیه نمی‌تونستن راه بیان. نان راه راه با سادگی و صفا و صمیمیت هیولا‌های نظام آباد اصلا جور نبود. همیشه دعوا بود که چرا بعضی مشتری‌ها می‌تونن با خرید بدون صف نان کنجدی یا سبزیجات یا هر نوع نانی که زودتر پخته شده بود از ایستادن در اون صف کمونیستی-اسلامی سیاه‌شانه خالی کنن.

به تناوب می‌دیدید سرخوش پفیوزی که می‌گفت: کسی این کنجدی دو رو که قیمتش فقط چهار برابر نون ساده است نمی‌خواد؟ البته فقط می‌گفت کنجدی و توصیفش رو من اضافه کردم. طبعاً در اون صف محزون هیچ کس اون نون رو نمی‌خواست و مردم در حالیکه زیر لب یا بلند بلند ناسزاگویان نرینگی‌هاشون رو به دهان مزین به پوزخند اون زرنگ حواله می‌دادن تا گوشت لخم و پروتیین کنارنون هم تامین شده باشه. بعد هم میون مشتری‌ها یه کرد دیوانه ۱۹۸ سانتی‌متری بود که همیشه داد می‌زد:

صدای همهمه، تنور، آماده‌سازی خمیر نان سنگک، ترانه صبر ایوب از جواد یساری، صدای خفیف پیرمرد گدا و صدای عبور ماشین‌ها در خیابان

- شاطر تو باید وقتی یکی می‌خواد سفارشی بزنی نه اینکه سر خود بزنی!!

- بعد چند تا صدای ضعیف‌تر می‌گفتن بله بله ...

- نباید اینجوری نون پخت! نباید اینجوری نون پخت!!

- ما خیلی وقته تو صفیم!

- این کار شاطر خیلی بده

- بله بله

- این کار شاطر خیلی زشته!

- خوب البته اون پدر بیامرز بنده خدا هم بی‌تقصیره، خسته‌ئه

- گه خورده که بی‌تقصیره پدرسگ!

- مادر این مادر قحبه رو فحش نده

- من پدرش رو گفتم بیامرز، بردار آقا دیدی نونت آماده‌ئه!

- بله بله

- نباید اینجوری نون پخت!

و شاطر مدام بیشتر داغ می‌شد و پشتش که به ما بود بیشتر می‌لرزید.

زندگی در تهران اصولاً زندگی‌ای بود که برای خیلی‌ها شبیه به سقوطی ابدی بود. ممکن بود مثلاً زوج

اجاره‌نشین خوش‌نشین نسبتاً مرفهی، فرض کنید مستقیم از نظام‌آباد به سمت کوه‌ها بریم و در

پاسداران متوقف بشیم. مثلاً اون زوج قشنگ جوان از پاسداران شروع کنن زندگی قشنگ

مشترکشون رو و بعد نزولی همیشگی رو تجربه کنن. اجاره هر سال زیادتر میشد و گذر پوست‌های

قشنگ پاسدارانی‌شون روزی به دباغخانه نظام‌آباد می‌افتاد و البته نظام‌آباد مقصد نبود، شبیه یه

جور رستوران بین راهی بود بی کیفیت نیمه‌ارزان بود تا وقتی سقوط کامل بشه و به شهر گا برسن.

تصور کنید مرد زوج توصیف شده رو که زن غمگینش بهش سفارش داده سنگک بخره، چون

کون-خانوم از صف‌های بی‌کلاس نظام‌آبادی بیزاره ولی هوس سنگک داغ کرده و بعد آقای باکلاس

رو توی صف تصور کنید...



صدای همهمه، تنور، آماده‌سازی خمیر نان سنگک، ترانه صبر ایوب از جواد یساری، صدای خفیف
پیرمرد گدا و صدای عبور ماشین‌ها در خیابان

-آقای شاطر خسته نباشید

-آقای شاطر خسته نباشید

-آقای شاطر خسته نباشید

-بلندتر بگو نشنید

-آقای شاطر خسته نباشید

-آقای شاطر خسته نباشید

-آقای شاطر خسته نباشید

-اسمش حسین آقائه

-آقای شاطر خسته نباشید

-خسته که هستم بله آقا بفرما

-لطفا سنگ من کنج‌دی دو رو و کریسپی باشه

-چی؟!!!

-کریسپی آقای محترم

-کریسپی؟!!

-برشته آقای محترم

-من فقط معنی قسمت اول کریسپی رو بلدم بچه خوشگل!

-الله اکبر، لاله ال‌الله از کجا اومدی؟ بیا تو پشت تنور، هرکی یه چی میخواد اینجا!، گه تو این

خمیر و نون و یک یک شما و این زندگی و نظام آباد و این نظام علی‌الخصوص جمهوریت نظام که
هر کی این جا حق زر زدن داره

معمولا نانواایی جایی بود که مردم میتونستن سر صف خودشون رو تخلیه کنن. اینجا بود که بحث

سیاسی شروع می‌شد. نانوا بی‌تفاوت به کاغذ ممنوعیت بحث سیاسی که خودش اون رو به دیوار

چسبونده بود و داغ‌تر از سنگ‌های چسبیده به نان، از کوره یا تنور در می‌رفت و دیگه همه به همه

فحش می‌دادن و مامور اطلاعاتی میان صف هم احتمالا نمی‌دانست چه گهی بخوره!

آه بگذریم. برگردیم به اثاث‌کشی. خانواده ما تقریبا تا سالهای سال مستاجر بود و هر سال در یک

فصلی، ما بچه‌ها توی خونه می‌نشستیم و پدر و مادر مثل دو قهرمان می‌رفتن دنبال خونه جدید و

داستانی که جدید نبود. گاهی به خاطر پول کمی که برای رهن و اجاره داشتیم اونها ناامید می‌رفتن و

ناامیدتر برمی‌گشتن و ما هم توی خیالات کودکی مون غرق بودیم و در اون کابوس شریک نبودیم. تا

یه سنی انگار آدم اصلا نمی‌فهمه اثاث‌کشی چیه، این مزیت کودکیه! ناگهان یه خاور دم دره، ناگهان

وسایلی که حتی نپرسیدی چرا دارن جمع می‌شن بار می‌شن، ناگهان در اتاقی می‌خوابی که اتاق

دیشب نیست بی که در عمل خسته شده باشی در حالیکه سرت پر از خیالات رنگی خردسالیه. تورم

یکی از بزرگترین دشمنان فرهیختگی هم بود. کتابخانه بزرگی داشتیم که به دلیل ضرورت جابجایی،

ضرورت وجودی خودش رو از دست می‌داد. تقریبا من تنها مشتری کتابخانه بودم. با آن وضع مالی

نیم‌بند، تنها چیزی که در خانه به کارم می‌آمد همان کتاب‌ها بود. پدر بعد از سال‌ها کتاب خوندن

حالا فکر می‌کرد که باید از شر این کتاب و عذاب جابجایی هرساله آنها رها شد. چون چندین کارتن

رو بی‌رحمانه اشغال می‌کردن و بی‌نهایت سنگین بودن و کسی هم اونها رو نمی‌خوند. البته نه اینکه

من کسی نباشم، بیشتر اونها رو خونده بودم. بعضی از اونها هم هدیه بودن و آدم می‌تونست در

صفحه اول نوشته‌ای از کسی رو ببینه که مثلا به عنوان کادویی برای تولد من یا خواهرم به خانواده

داده! از آدمهایی که بعضی‌هاشون زنده نبودن یا حتی کشته شده بودن!



یا از آدم‌هایی که با کتاب دنبال یارگیری بودن مثلاً بچه معصوم رو می‌دیدن و با خودشون می‌گفتن حیف این مغز بکره که نابود نشه و بعد مثلاً کتابی متناسب با جهان فکری خودشون از سرمایه مارکس گرفته تا حلیه‌المتقین هدیه می‌دادن. حلیه‌المتقین یعنی زینت پرهیزگاران که چون فطرت خداجویی دارین می‌دونید از کیه. این کتاب‌ها مربوط به روزهای رواداری بود، روزهایی که هرکس همه نوع دوست داشت. مسیر فکری آدمها در اون روزها هم خیلی زود عوض می‌شد. آدمهایی بودن که چند سال پیش مبارز و شکنجه شده در زندان‌های شاه بودن، همون آدم‌ها بعد از چند سال تبدیل می‌شدن به یکی از اونهایی که که هرگز تو هیچ تظاهرات و اعتراضی شرکت نکرده، مدتی بعد جای همون شکنجه‌ها رو به عنوان زخم‌های هنگام مبارزه خودجوش با معترضین در خیابان نشون می‌دادن و در نهایت روزهایی می‌رسید که می‌گفتن آقا من اون موقع کارمند یا بازجوی ساواک بودم و خاطراتی از رفاقت با آرش و حتی پزشک احمدی نقل می‌کردند. یکی از آشنایان دور ما که خیلی آدم پشمالویی بود در خاطرات اولیه توده‌ای بود و از مرام حزب توده با حرارت دفاع می‌کرد، مدتی بعد ساواکی شد و بعد که دید ممکنه ساواکی سابق بودن براش خطرناک بشه می‌گفت من اون خرسه بودم که به زندانی‌ها تجاوز می‌کردم و چون خیلی پشمالو بود داستانش کاملاً با عقل جور در می‌آمد.

ترانه Wind of Change - Scorpions پخش می‌شود...

به هر حال گاهی کتاب‌هایی خریداری می‌شد در دوره‌ای فکری که بعد از دو سه سال اون ذهنیت کلا نابود شده بود اما کتاب‌ها اونجا مونده بودن. اون روزها در هر خانه‌ای اگر کتابی می‌دیدم برمی‌داشتم و می‌خوندم. اسباب بازی که در زندگی من تجمل بود لااقل کتاب‌ها منو از این جهان بیرون می‌بردن. روزهای بی کتابی روزهای بدبختی من بود مثلاً نه ساله بودم که در یک مسافرت از یکی از فامیل‌های دور که پنج برابر من سن داشت کتاب مردی که می‌خندد از ویکتور هوگو را قرض گرفتم البته شهره بودم به کتابخوانی و او هم همین یک کتاب را داشت. کتابی که شاید فکر می‌کردم خنده‌دار باشد اما سالها بعد انگار ناگهان عذابش خودش را نشان داد. کتابخانه خانه دیگه وضع خوبی نداشت. چیزی برای خواندن نمانده بود. یادم هست دیگه به آن کتاب‌های داغون رسیده بودم، اصول مقدماتی فلسفه مثلاً کتابی بدون جلد بود و مستعمل از ژرژ پلیت‌سر که در رنجی عظیم خواندنش به انتها رسید. دایی مهربانی داشتم که هر بار به خونه ما می‌اومد برام کتاب می‌خرید. با هم می‌رفتیم به کتابفروشی‌ای که یک کیلومتر از خونه ما دور بود. علاقه مشترک ما شیرینی بود و او کتاب را تنها به خاطر علاقه من می‌خرید و یادم هست اون روزها تنها از روی جلد کتابها، اونها رو انتخاب می‌کردم. تقریباً همیشه کتابی از ژول ورن بود و گاهی از بالزاک، شاید سلیقه کتابفروش محل این بود. بعد گاهی اگر ژول ورن‌ها رو برای بار صدم خونده بودم و شاهنامه و اگر دیگه حتی اصول مقدماتی فلسفه افاقه نمی‌کرد اصول کافی رو هم می‌شد بخونم. خوشبختانه وقتی کتابخانه از زندگی ما رفت آن کتابهایی که باید خوانده بودم. بماند که خودم مدت کوتاهی بعد کتابخانه خریدم و داستان دوباره شروع شد.

هنوز تورم مثل الان نبود هرچند وضعیت مالی خانواده خیلی دراماتیک بود. تا وقتی صاحبخانه شدیم، تا وقتی خونه خریدیم، تا شد، تا شدیم. شاید نه ما بچه‌ها، پدر و مادرم که قهرمان بودن. زندگی شاید از سال‌های پیش توی ایران بسیار سخت بود. به دنیا اومدن زمانی شاید چندان هم سنگ خوش‌شانسی نبود. یه اسپرم فرزتر، به بقیه اسپرم‌ها تنه می‌زد، صدای بقیه اسپرم‌ها رو می‌شنید که بهش فحش میدن؟ و بعد اون اسپرم به تخمک می‌رسید، تبدیل به جنین می‌شد، یه نوزاد زیبا، به یه پسر یا دختر دسته گل!



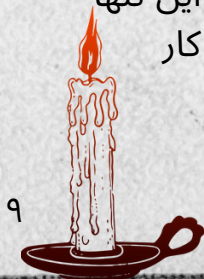
در شناسنامه‌ش مشخص می‌شد ایرانیه و بعد از اینکه خودکار نقطه نون ایران رو با فشار روی کاغذ شناسنامه می‌گذاشت ناگهان مشخص می‌شد که سرنوشت سختی در انتظار صاحب شناسنامه‌س. یک زندگی سخت و اون اسپرم بهای اون فرز بودن رو، نفرین همه اسپرم‌هایی که بهشون تنه زده بود، همه اسپرم‌هایی که بعد از چهار پنج روز مرده بودن اون هم در همون آرمان‌شهری که ابزار شلیک اون‌ها، بی‌قرار رسیدن به اونجا بود و حالا گورستان اونها شده بود! اونها از اون اسپرم موفق، متنفر بودن چون اون رویای همه‌شون رو دزدیده بود، اون اسپرم هم بهای همه این‌ها رو می‌پرداخت و می‌پردازه و شاید نفرین اونها رو همیشه با خودش داشت و داره. همیشه فکر می‌کردم یه اسپرم و یه تخمک، همه جا یه فرم و یه شکل و یه طعم دارن، اما تصور کنید دو تاشون در یک رحم خوشبخت در سوویس کمی عقب‌تر از یک رویای زیبای جمع و جور و تپلی و صورتی ترکیب میشن، بعد از یک شام دلپذیر در جمعه شبی زیبا. اسپرم و تخمک دیگه‌ای رو تصور کنید مثلاً در ایران، در یک آپارتمان ۲۵ متری داغون در یک پنجشنبه ولرم در محله اجاره‌دار، بعد از تکاپوی سی‌ثانیه‌ای خیاری نازک و پلاسیده و خسته در شیاری سیاه در اتاقی سیاه‌تر و روزگاری قیرگون، بعد ترکیب شدن همون اسپرم و تخمک تنها چند ساعت بعد از هن و هنی شنیده شده توسط فرزندان زودهنگام رسیده به بلوغ، یا تصور کنید مثلاً دو تاشون رو در افغانستان، بعد از رسیدن مردی خسته از یک روز کار طولانی در مزرعه خشخاش، بعد از یک دودگیری عمیق و نبردی نابرابر از عباراتی شبیه امشب نه، نمی‌خوام، گه خوردی باید بخوای! یا مثلاً در یک کشور غمگین آفریقایی بعد از تماشای یک مراسم جادوگری در دل جنگل یا اسپرم و تخمکی بدشانس در رحم دخترک غمزده روسپی لاغر سیزده‌ساله‌ای محکوم به پایان پیش از آغاز در اروپای شرقی! به هر حال سرنوشت اونها بسته به محل لقاح به شدت سرنوشت متفاوتیه.

و اصولاً نفرین اسپرم‌های ناکام برای اسپرم کامیاب به اشکال مختلف ظاهر میشه. انسان نمی‌تونست مثل حلزون، خانه به دوش باشه و خودش با خودش یه حرکت بزنه، خودش عروس خودش باشه و خودش آقا داماد باشه و امشب رو از یاد نبره و در نهایت خودش با خودش تا آخر عمر زندگی کنه و بعد این زندگی لزج چسبناک رو در حالیکه این اواخر در روزگاران پیری خیلی هم لزج نیست و خشک شده، با کونی زخمی ترک کنه. بعضی‌ها سرنوشتشون با خانه‌های اجاره‌ای گره می‌خورد. شاید خانواده من برای سالهای طولانی درگیر این سرنوشت بود!

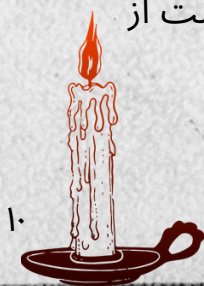
ترانه سقف - فرهاد مهراد عزیزم پخش می‌شود...

زمانی اثاث‌کشی یه پروسه متفاوت بود. هنوز به شکل فعلی کارگر و سیستم‌های حمل بار مرسوم نبود. وقتی خونه پیدا می‌شد، چند نفری از فامیل بودن و کمکت می‌کردن و در نهایت خونه جدید بود و یه عالمه کارتن باز نشده وسط خونه و کم کم عادت به جای جدید تا وقتی دوباره باید به یه محله جدید می‌رفتی و محله جدید! چه حسن تعبیری برای یه محله داغون قدیمی دیگه که از محله قدیمی ما قدیمی‌تر و پست‌تر بود.

آه چند تا کارتن و جمع کردنش آدم رو یاد چه چیزهایی می‌اندازه! از جهان خیالاتم با یک بوق پرتاب می‌شم به یک بزرگراه و ناگهان دست‌هام رو در برابرم می‌بینم در حالیکه فرمان رو چسبیدن. در بزرگراه چهارده تهران، بزرگراه زین‌الدین همت خرازی، نیسانی که وسایلم توشه رو دنبال می‌کنم. در حالیکه تاریخچه زندگی‌م جلوی چشمم رژه می‌ره. بیشتر از هرچیز نگران وسیله بدنسازی غول‌آسام هستم که باعث می‌شه به جای باشگاه رفتن توی خونه بتونم با پولاد سرد زورآزمایی کنم. این تنها چیز لوکس من در زندگیه که هنوز در ایران مونده، یادگار روزهایی که در شرکتی فرانسوی کار می‌کردم.



آه وسیله بدنسازی، پشت نیسان به شدت تکون می‌خوره و بعد یادم میاد عصر یک روز دلگیر زمستانی در خیابان ناطق نوری در پاسداران. دم در شرکت بودیم و فیلیپ مدیر همون شرکت گفت دیگه تلاش‌ها بی فایده است و باید ایران رو ترک کنن. هوا به شدت آلوده بود و فروشگاه سپه از فاصله صد متری خوب دیده نمی‌شد. همین هوایی که الان هر روز در تهران وجود داره اون روزها تنها ۸۵ درصد روزها در تهران بود. زندگی خیلی زیباتر بود آقا! خلاصه فیلیپ، هنوز از آنفلوآنزایی به شدت بیمار، سینه‌ای خسته که هر بارسرفه می‌کرد صدای شبیه آروغی کت و کلفت از خودش خارج می‌کرد و در چهره‌ش نوعی کلافگی از وضعیتی بود که زندگی روزمره ما ایرانی‌ها بود. من اما از اون غمگین‌تر بودم. اوایل کارم در اون شرکت فکر می‌کردم اون روزها فکر می‌کردم دیگه نیازی نیست از ایران برم. جای خوبی کار می‌کنم و همین جا می‌مونم و کنار خانواده می‌میرم. تا اینکه دور جدید تحریم‌های ظالمانه شروع شد. اون لعنتی‌ها، اون کشورهای لعنتی غربی که نیاز طبیعی ما به داشتن سلاح‌های کشتار جمعی رو درک نمی‌کردن و نیازمون به حضور در همه کشورهای اطراف تا بتونیم هلال شیعی و بعد قاره شیعی و نیمکره شمالی شیعی و سرانجام کره شیعی و در نهایت کهکشان راه شیعی رو درست کنیم درک نمی‌کردن اینبار با تحریم‌هایی به مراتب کلفت‌تر محل اعمال تحریم‌ها رو که هنوز زخم بود دوباره نشانه‌گیری کردن. مدام می‌شنیدم که مسئولی خوب خورده و خوب نوشیده و قوی‌تر نشده می‌گفت تحریم‌ها باعث رشد ما شد و ما رو قوی‌تر کرد. این بار اما وضع بدی بود و تحریم این بار انگار می‌خواست ما رو خیلی شدیدتر و قوی‌تر از همیشه بکنه. در چنین فضای مه‌گون و شاید گه‌گون، چون این مه بیشتر انگار بخار گه بود در فضا، شرکت فرانسوی ناگزیر بود بین بازار آمریکا و ایران یکی رو انتخاب کنه و احمق‌ها آمریکا رو انتخاب کرده بودن! فیلیپ کلافه از این وضع و از همکاران دوروی ایرانی که تو گزارش‌های بدون نام به فرانسه زیرآبش رو زده بودن ولی در جلسات خصوصی بهش گفته بودن که مدیر فوق‌العاده‌ایه، داشت گلایه می‌کرد که چرا اگر این شرکت فرانسوی برای این آدم‌ها مزخرفه، نمی‌رن تو همون فروشگاه سپه کار کنن. در این لحظه سعی کرد به فروشگاه سپه اشاره کنه اما دود بیشتر شده بود و فروشگاه سپه خوب دیده نمی‌شد و مغزش هم در اون دو سال اقامت در ایران نابود شده بود و دیگه جهت رو هم درست تشخیص نمی‌داد پس یه جای اشتباه در دود رو نشون داد که تصادفا ساختمان شرکت خودمون بود. اون لحظه آینده برای من تقریباً انگار همون قدر پشت دودی غلیظ و ناپیدا و دور به نظر می‌اومد. برگشت و منو نگاه کرد و دید حالم خرابه. بدم خرابه. به من گفت ناراحت نباش. زندگی اینه، *C'est la vie!* یادم هست همین زندگی اینه از فیلیپ می‌تونست زندگی‌ش رو تموم کنه. سرش داد زد که این گه زندگی نیست. این چه حرفیه می‌گی. زندگی این نیست. این یه ورژن گه از زندگیه. یادمه عذرخواهی کرد اما نیازی به عذرخواهی نبود. مرد خوبی بود. به لطف اون در یک مهمانی در نخستین روزهای کارم، فهمیده بودم یه مهمانی فرانسوی در یک شب فرانسوی، آقا و خانم میزبانی زیبا از فرانسه، غذاهای عالی با خدماتی از پیش‌خدمت‌های هندی در یک ویلای باشکوه اما در الهیه چه شکلیه!؟ یادم هست همکارام که از جاهای مختلف تهران بودن برای اون هندی‌ها بدجور خودشون رو می‌گرفتن من اما چون من با اونها سلام علیک گرمی کردم بشقابی همواره پر از بهترین خوراک‌ها داشتم و اونجا فهمیدم مهربانی چقدر خوبه! اونجا بود که فهمیدم بالای شهر تا حدی فرق داره و گرنه فکر می‌کردم شمال شهر نهایتاً بیست درصد از نظام آباد بهتره. فهمیدم صحبت از بیست درصد و دویست درصد و دو هزار درصد اختلاف نیست. صحبت از بیست میلیون درصد اختلافه!



شاید تصور من از شمال شهر همون قدر احمقانه بود که تصور اون بچه مایه دار ازگل که وقتی معلمش گفته بود انشایی درباره فقر بنویسید اون در انشاش خانواده ای فقیر رو توصیف کرده بود که همه حاضران در عمارت اونها فقیر بود. حتی آشپزشان فقیر بود، راننده فقیر بود، باغبانشان فقیر بود، معلم سرخانه و کلا همه شون فقیر بودند. خیلی فقیر بودند!

آه چه چیزهایی موقع رانندگی یادم میاد. این راه طولانی این مزیت رو هم داره. زندگی چیز غریبیه، یادم هست یکی از بستگان از یک ارتفاع ۱.۵ طبقه ای سقوط کرده بود و مرگ رو از نزدیک تجربه کرده بود و برای برادرش تعریف کرده بود که در همون سقوط یک ثانیه ای یا در لحظه اصابت به زمین کل زندگیش رو مرور کرده و بنا بر یک مطلب علمی این بخشی از پروسه دلپذیرسازی مرگ برای انسانه تا گوز آخر رو بده و قبض لعنتی رو بگیره و من هم یه حالت ذهنی مزخرف دارم که تمام لحظه‌ها در حال مرور تمام لحظه‌های زندگی م هستم انگار که همیشه در حال سقوطم. به هر حال فعلا در حال سقوط از نظر ارتفاع نیستم. حالا که دورکار شدم این مدت کوتاه رو پیش خانواده در کرج خواهم بود و بعد برای ادامه تحصیل خودم رو به تورین خواهم رسوند. تا رسیدن به کرج عزیزم، فرصت دارم که توی خیالات خودم غرق بشم. من عاشق خیال پردازیم. اصلا کجا بودیم. در واقع با بستن کارتن‌ها شروع کرده بودیم و یا در میانه بستن کارتن‌ها بودیم در حالی که چسب نواری رو با دندان تکه پاره می‌کردم. و انگار سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی! کتاب قطور کلیات سعدی رو با جلد سبز رنگش داخل کارتن می‌گذارم، یادگاری مقدس و سنگین که شوربختانه در ایران مونده. بیایم کارتن‌ها رو وسط این خونه نفرت‌انگیز در لویزان رها کنیم. شماره بعدی این پادکست رو با برچسب تهران تا تورین می‌تونید دنبال کنید. پس درب آپارتمان رو می‌بندیم، می‌ریم دم در خونه پری‌رویی از همسایگان، سیگاری دود می‌کنیم. چون شب آخر من در لویزانه! بد نیست از توی پنجره توی خونه‌اش فوت کنیم. در شماره بعدی این خانم را خواهید شناخت پس تا شماره بعدی، که خیلی زود دوباره منو خواهید شنید، تا اون روز یا اون شب، به امید روزهای خوب...

موسیقی پایان‌بندی: C'est La Vie - Cheb Khaled

